



پیغام عشق

قسمت هزار و پنجاه و یکم



شرح غزل ۳۰۹۹ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۳۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق ز استادی

که هین، بترس ز هر کس که دل بدو دادی

خدا را شکر که استاد زندگی با فراوانی عشقش از طریق بزرگانی چون مولانا و از طریق برنامه گنج حضور به ما پند می‌دهد. خدا را شکر که شنیدن و خواندن ذهنی برحسب پندار کمال را شناختم تا فضا باز کنم و با جان و دل به پند زندگی گوش کنم. از استاد شهبازی آموختم با خط‌کش ذهن اندازه بگیرم که چقدر گوش کردم یا عمل کردم؟ فقط تمرکز روی خودم و تعهدم روی قانون جبران، صبر، پرهیز، شکر، رضا و فضاگشایی باشد. استاد عشق از زبان مولانا و جناب شهبازی پندم داد که به سبب‌سازی ذهن نروم و موقوف علت‌ها نشوم و بترسم از چیزهایی که با آن‌ها همانیده می‌شوم و به مرکز می‌آورم زیرا که پند مولانا را بارها تکرار می‌کنم و از خدا فقط زنده شدن به خودش را می‌خواهم و دیگر هیچ.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونی‌ست و، گلی کاستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی

ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فِصّادی

*فصّادی: رگ زنی، حجامت گری

استاد زندگی پندم داد که اگر با کسی، پولی، مقامی و هر چیزی که آفل و گذراست همانیده شوم درد می‌کشم، زیرا که همه چیز در این دنیا از بین می‌رود و نوشیدن و شیر کشیدن همانیدگی‌ها مثل نیش مار است و درد ایجاد می‌کند، نه این که ما کسی را دوست نداشته باشیم و یا از پول و مقام دوری کنیم؟ نه هرگز! بلکه با ترس و کنترل به آن‌ها نجسبیم و مرکزمان نگذاریم، درد همانیدگی را مولانا به رگ زدن تشبیه می‌کند که هوشیاری انسان پایین می‌آید و به منظور زندگی که زنده شدن به خداست نمی‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت

ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

اگر با یک انسانی همانیده شوی و یا چشم کسی حلقه غلامی را به گوشت انداخت، دیگر با من ذهنی‌ات آزادی را نجو و نگو: من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو، زیرا که من ذهنی تو عاشق من ذهنی شخص دیگری شده و پنبه وسواس و کنترل و ترس از دست دادن او در گوشت است که نمی‌گذارد پند استاد زندگی را بشنوی و فضا باز کنی و آزادی را در عمل واهمانش بیابی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید

که غم نجوید عسرت، ز خرمن شادی

دل و مرکزت را بر نقطه تسلیم قرار بده و با پرگار فضاگشایی دایره خرمین شادی را بگستران و شادی‌های بی سبب را نوش جان کن و اجازه نده که من ذهنی غم‌پرست با مسئله‌سازی و مانع‌بینی و دشمن‌تراشی از تو مالیات بگیرد، زیرا من ذهنی همیشه ناراضیست و به دنبال درد و مالیات گرفتن از زندگیست. از حرف‌های من ذهنیت دوری کن و پند مولانا را گوش کن که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند

داند که خوشی خوشی ستاند

ولی نه آن خوشی که به خاطر بیشتر کردن همانیدگی باشد، زیرا مار نیشمان می‌زند و راه را غلط می‌رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان

چنانکه داد به بشر و جنید بغدادی

زمینی که در مرکزمان با فضاگشایی می‌گسترانیم زمین مسلم است، زیرا که تسلیم حکم سلطانییم و رحمت و عنایت پروردگار در زمینی می‌بارد که از غیر خدا خالی باشد و با رضایت در برابر اتفاقات فضا باز کند، خداوند موهبت زنده شدن به حضور را به انسان‌هایی مثل جنید و بشر که از عارفان و صوفی آن زمان بودند و فضاگشایی می‌کردند عطا می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو طوق موهبت آمد، شکست گردنِ غم

رسید دادِ خدا و بمرّد بیدادی

طوق موهبت چیست؟ طوق موهبت گردن‌بندِ عشق و خرد است که سلطانِ زندگی با مرکز عدم و فضاگشایی بر گردنمان می‌بندد. وقتی خدا طوق موهبت را بر گردن ما می‌اندازد، ما از غم‌ها آزاد می‌شویم و گردن مقاومت و قضاوت را می‌شکنیم و داد خدا به فریاد ما می‌رسد و از ظلم و بیدادِ من‌ذهنی خلاص می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد

مه‌ست نورفشان بر خراب و آبادی

با فضاگشایی در زمین مسلّم که مرکز عدم است از قوت و تمکین خدا ثبات پیدا می‌کنیم و ماه که نماد نور الهیست همیشه بر ما می‌تابد و مرکز ما را از آفت همانیدگی‌های مخرب و ویران‌گر پاک می‌کند. وقتی مرکز ما پاک است و همواره روی معشوق را می‌نگریم پس ما هم می‌توانیم جنس عشق را در انسان‌ها به ارتعاش درآوریم و هر کجا که برویم خرابی‌ها را به آبادی تبدیل کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

غلامِ ماه شدی، شب تو را به از روز است

که پشتدارِ تو باشد میانِ هر وادی

هر لحظه با خودم غزل زیبای مولانا را تکرار می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

از وقتی غلام قمر شدم، پناهم مرکز م عدم شد و از شب و تاریکی همانیدگی‌ها دیگر نمی‌ترسم، چون شمع امید چراغ حضورم را روشن می‌کند و در شکر بی‌پایان زندگی می‌غلطم و ایمان دارم هر که از خورشید عدم پشت گرم باشد نه ترس از دست دادن همانیدگی دارد و نه شرم و حیای من ذهنی را ملاحظه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

خُنک تو را و خُنک جمله هم‌رهان تو را

که سعد اکبری و نیکبخت افتادی

مولانا می‌فرماید: اگر غلام قمر شدی و پند استاد را به گوش سپردی و جسمی به مرکزت راه ندادی پس خوشا به سعادتت که از بند و زنجیر ذهن آزاد شدی و خوشا به سعادت همراهانت که تو را قرین و همنشین خود می‌کنند و ارتعاش نور تو مرکز آن‌ها را روشن می‌کند. مگر نه این که هزاران هزار نفر از خرد مولانا و ماه تابان برنامه گنج حضور، روشن و زنده به

عشق شدند؟ مگر نه این که جناب شهبازی در خدمت به دل‌ها در زمین مسلم همه همراهانش را در سعادت و نیک‌بختی که پر از شهید و شکر است می‌غلطاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان

که شاه مثل ندارد به راست‌می‌عادی

خدا برای ما کافیست. هر چند که من ذهنی لایق این دانایی نیست و نمی‌داند که تنها وعده خدا راست است. خدا نظیر ندارد و ما که امتداد او هستیم مثل او بی‌نظیریم، پس جان فضاگشایمان را در زمین مسلم او قرار دهیم و به وعده‌های خدا اعتماد کنیم و بگوییم «خدا برای من بس است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

چنانکه اشتر خود را نوازند حادی

*حادی: آواز خوان شتران

از بیت کلیدی مولانا برای تفسیر آخر غزل استفاده می‌کنم، مولانا می‌فرماید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا رَا غُوشِ كُنْ، خَامُوشِ بَاشْ

چون زبانِ حقِ نِگِشتی، گوشِ باش

پس خاموش می‌کنم ذهنم را تا در سکوت به صدای زندگی گوش کنم و تفسیر این غزل را خدا به گوشم بگوید. حتی شترها با صدای آواز خوانشان با استقامت و هم‌سو در دل کویر حرکت می‌کنند. پس چرا من نتوانم مثل شتری خاموش با صدای آواز زندگی پیش بروم؟

با سپاس از برنامه گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام خدمت استاد گران قدرم و همه عزیزان همراه با برنامه گنج حضور

می خواهم نحوه کارکردن و قدرتمندی تکرار ابیات بر ذهن خودم را در هفت مورد با شما عزیزان به اشتراک بگذارم:

یک: تکرار ابیات، قدرت خلق فکر جدید به من می دهند، مخصوصاً در زمان حمله افکار در من ذهنی ام. در بیت زیر

مولانای جان می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه، آن باشد که پیش آید شهی

و می گوید فکری فکر حساب می شود که گشاینده راه و قدرت عمل برای فکرکننده به همراه بیاورد و درواقع فکری برای

ما مفید هست که قدرتمند باشد و قدمی برای وضعیت ما بردارد. هر لحظه تکرار ابیات فکر جدیدی در من خلق می کند

که بعدی از درون مرا یعنی قسمتی از چهره من ذهنی مرا به من نشان می دهد و افکار پوسیده مرا می بلعد و در جای

دیگر در همین مورد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۶۲

فهم های کهنه کُتَه نظر

صد خیال بد در آرد در فکر



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۹۵

هست خاشاکِ تو صورت‌هایِ فکر

نو به نو در می‌رسد اشکالِ بگر

دو: تکرار ابیات سرعت فکر کردن مرا پایین آورده است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۹

هر خیالی را خیالی می‌خورد

فکر آن، فکر دگر را می‌چرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۳۰

تو نتانی کز خیالی وارهی

یا بخسپی که از آن بیرون جَهی

و می‌گوید در من ذهنی هر فکر و خیالی پشت سر فکر بعدی آماده است. همه افکار زنجیروار به هم وابسته‌اند و فاصله‌ای بین خود ندارند، یا این فاصله آن قدر کوچک هست که برای ما قابل تشخیص و دیدن نیست. برای همین ما قادر به رهایی از دست افکارمان نیستیم و نمی‌توانیم سرعت آن‌ها را کم کنیم و افکارمان را کنترل کنیم. افکار افسار فکرمان را در دست خود گرفته‌اند و مدام به خواب آن‌ها می‌رویم.



سه: تکرار ابیات سپری شده‌اند در برابر حمله‌های من ذهنی‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

این قدر گفتیم، باقی فکر کن

فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶

ذکر آرد فکر را در اهتزاز

ذکر را خورشید این افسرده ساز

و در ابیات بسیار مهم بالا می‌گوید افکار از جنس جسم هستند. از جنس جسم هستند یعنی چه؟ یعنی جامد هستند، حرکت ندارند، سیال نیستند. ولی اشعار مولانا از جنس فکر نیستند، از جنس زندگی هستند، یعنی جسم نیستند، حرکت دارند، زنده هستند، قدرت دارند و (ذکر کردن) که منظور همان تکرار ابیات هست، این افکار را از سر راه ذهنمان کنار می‌زند. یعنی در واقعیت قدرتی به ما می‌دهد که ما از میان دیوار افکار عبور کنیم. چون ما با تکرار ابیات جنسیتمان تغییر می‌کند و از جنس نور شده‌ایم و از هر وضعیت و جسمیت سفت و سختی قابل عبور و حرکت هستیم و دیگر اسیر فرم خاصی نیستیم و می‌توانیم تغییر کنیم و در وضعیت این لحظه جاری شویم و اتفاق این لحظه را با خودمان همراه کنیم. درواقع قدرت نفوذ در اتفاق این لحظه و عبور از آن را می‌یابیم.



چهار: تکرار ابیات من را از فضای ذهنم فاصله داده و زاویه دید در من ایجاد کرده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید

برای رسیدن به اصل خودمان و خدایت درونمان باید حواسمان و تکیه به حس‌هایمان را کنار بگذاریم و همین‌طور افکارمان را قطع کنیم و درواقع ذهنمان را خالی کنیم تا بتوانیم صدای زندگی را بشنویم و باید بدانیم تکیه کردن فقط به حواس و افکارمان همیشه ما را در فضای ذهن نگه می‌دارد و اجازه ایجاد فاصله از ذهنمان را نمی‌دهد و بدون فاصله گرفتن از ذهن رسیدن به حضور تقریباً غیرممکن هست، چون وجود فاصله به ما زاویه دید می‌دهد و می‌توانیم به‌طور هم‌زمان از چندین زاویه خودمان را ببینیم و متوجه حقیقت درونمان شویم.

پنج: تکرار ابیات مثل چراغی فضای تاریک و ناواضح ذهنم را واضح و روشن کرده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات، دور

نورِ نورِ نورِ نورِ نور

تکرار ابیات ما را از جنس نور می‌کنند، یعنی از همه فکرها و توهمات دور می‌کنند، فضای تاریک ذهن را تبدیل می‌کنند و فضای روشن و واضح حضور را به‌وجود می‌آورند. تکرار ابیات مثل چراغی عمل می‌کنند که دربرابر هر تاریکی می‌ایستند و قدرت تشخیص واقعیت از توهم را در ما ایجاد می‌کنند که تنها راه موفقیت در مسیر معنوی همین از جنس نور شدن هست و این نور قدرت تبدیل ما از من‌ذهنی به من‌اصیلمان را در خود دارد.



شش: تکرار ابیات از نشخوار ذهنی ام جلوگیری کرده‌اند و دیگر اجازه تکرار یک فکر را به من نمی‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۴۴

هر نفس، نو می‌شود دنیا و ما

بی‌خبر از نو شدن، اندر بقا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵

عُمر، همچون جوی نونو می‌رسد

مُستمری می‌نماید در جسد

به اندازه هر نفس کشیدنمان یعنی در هر لحظه ما و فضای اطرافمان در حال نو و تازه شدنیم و ما بی‌خبریم از این مسئله مهم، فکر می‌کنیم لحظه قبل مانند همین لحظه الان هست، به همین دلیل در ذهنمان همیشه احساس کهنگی و تکراری بودن داریم و بعد از مدتی اشباع شدن از همه چیزهای بیرونی دیگر از هیچ چیز لذت نمی‌بریم و دچار دلزدگی از خود می‌شویم، در صورتی که انرژی زنده‌کننده زندگی لحظه‌به‌لحظه به ما می‌رسد. ما با تکرار ابیات می‌توانیم از تکرار افکار پوسیده‌مُرده جلوگیری کنیم و فکر نو و قدرتمند هر وضعیت برای خود آن وضعیت را خلق کنیم.

هفت: تکرار ابیات به من انرژی می‌دهند که در برابر من ذهنیم خسته نشوم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیفست، او را دار خوش

ذهن ما در واقع مهمان خانه وجود ماست، که هر لحظه فکری می‌آید و ما وظیفه داریم مهمان‌داری کنیم، خسته نشویم و گله‌مند نباشیم که با بستن فضای درون، آن فکر مهمان می‌رود بدون آن که ما پیغام مورد نظرش را گرفته باشیم. پس افکار ما از این لحاظ اهمیت دارند که حامل پیغام‌هایی از طرف زندگی هستند و ما باید با آرامش و تأمل با آنها برخورد کنیم تا پیغامشان را بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۶۰

قاصداً خود را به اندیشه دهم

چون بخواهم از میانشان بر جهم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۶۱

من چو مرغِ اوچم، اندیشه مگس

گی بود بر من مگس را دسترس؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۸

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی

ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا

من حاکم اندیشه‌هایم هستم و هرگاه اراده کنم فکرم را متوقف می‌کنم و اجازه ولگردی و تلف کردن انرژی‌ام را به هر دلیلی در من ذهنی‌ام نخواهم داد، چون من ذهنی قدرت و انرژی پروازش به اندازه مگس هست و من پرنده تیز و عقاب آسمان هوشیاری‌ام. بین من و او فرق بسیار هست، پس من فرمان‌روای افکارم هستم.

با تشکر،

صبا هستم از اصفهان



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۳۸، غزل ۳۰۹۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق ز استادی

که هین، بترس ز هر کس که دل بدو دادی

استادترین استادها خداوند، هر لحظه با قضا و کن فکان در گوش بندگان پیغامی مهم می‌دهد: «از هر کسی که با آن همانیده شده‌ای بترس»، چراکه او به جای من نشسته و با «ریب المنون» تو را از این دوست داشتن واهی و خیالی بیرون خواهیم آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی

ز بعد نوش، کند نیش اوت فصّادی

هرچند از او کام گرفته و به خیال خود کامروا شده باشی، بترس و ایمن نباش که نوش او نیشی زهراگین بر جانت خواهد ریخت.

حضرت سعدی می‌فرمایند:

«بدان که هر جا گل است، خار است و با خمر، خمار است و بر سر گنج، مار است. و آن جا که در شاهوار است، نهنگ مردم خوار است. لذت عیش دنیا را، لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را، دیوار مکاره در پیش.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت

ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

در نتیجه این همانیدگی، آزادی تو توسط آن شخص تصاحب می‌شود و دیگر آزاد نخواهی بود، پس پنبه همانیدگی‌ها را از گوشت بیرون کن تا این چنین اسیر و گرفتار نشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید

که غم نجوید عسرت، ز خرمن شادی

تمام تمرکز و حواس خود را بر این بده که مبادا سرسوزنی همانیدگی به مرکز بیاوری و آن‌گاه شادی بی‌سبب مرا در این مراقبت و پرهیز و صبر ببین؛ شادی‌ای که دیگر لذت عیشش را لدغه اجل در پیش نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان

چنانکه داد به بشر و جنیدِ بغدادی

آن‌گاه مانند بشر و جنیدِ بغدادی و هزاران زنده به عشقِ دیگر در «أرضُ الله»، فضای امنِ عدم پناه می‌گیری و هر لحظه در معیت و همراهی خداوند خواهی بود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو طوقِ موهبت آمد، شکست گردنِ غم

رسید دادِ خدا و بمرد بیدادی

دیگر غم و غصه‌ای نیست که دلبر بردبار آمده و همه بارها را برده و از ظلم‌هایی که بر خود کردی نجات می‌یابی و هر لحظه از دستِ نفسِ درون به خدا پناه می‌بری و از رحمت و مهربانی و عنایت او برخوردار می‌شوی.

قرآن کریم، سوره القصص (۳۲)، آیه ۱۶

«قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«گفت پروردگارا من بر خویشتم ستم کردم مرا ببخش، پس خدا از او درگذشت که وی آمرزنده مهربان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد

مه‌ست نورفشان بر خراب و آبادی

آن‌گاه در این حال چون ماهتابی خواهی شد که ماه بلند حضورت، می‌تابد؛ چه بر انسان‌های من‌ذهنی که با قرین شدن با تو از شدت جسم بودنشان کاسته می‌شود و چه انسان‌های زنده به عشق که در آینه درونشان جمال الهی را می‌بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

غلام ماه شدی، شب تو را به از روز است

که پشتدار تو باشد میان هر وادی



در این حال دیگر مرتب با خود جدال و ستیزه نداری و هنگام دیدن نیمهٔ تاریک درون و همانیدگی‌هایت آن‌ها را می‌پذیری، در آغوش می‌کشی و اجازه می‌دهی قضا و کن‌فکان از نور فضای گشوده بر آن‌ها بتابد و شفا دهد و تمام ترس‌ها و ملامت‌هایت از بین می‌رود، چون هر لحظه در پناه و حمایت خداوند خواهی بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

خُنک تو را و خُنک جمله هم‌رهانِ تو را

که سعدِ اکبری و نیکبخت افتادی

خوشا به حال تو و خوشا به حال انسان‌هایی که این چنین فضا را می‌گشایند، دیگر اتفاقات بد برای آن‌ها و تو تکرار نمی‌شود چراکه درونتان عاری از هر همانیدگی و پُر از یاد حضرت دوست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

به وعده‌هایِ خوشش اعتماد کن ای جان

که شاهِ مثل ندارد به راست‌می‌عادی

و هیچ اعتماد و توکلی، شیرین‌تر و لذت‌بخش‌تر از اعتماد به خداوند نیست، چراکه سست‌ترین عهد‌ها عهد انسان من‌ذهنی است و هر دم در معرض ویرانی و نابودی که خود هر لحظه در حال تغییر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگوید شاه

چنانکه اشترِ خود را نوازند حادی



و آن گاه این ذهن تحت هدایت خداوند درمی آید، از زیاده‌گویی و وراچی ذهن خلاص می‌شوی، پنبه از گوشت بیرون می‌شود و قصه عشق را که هر لحظه خداوند در گوش جانت نجوا می‌کند را می‌شنوی ان شاءالله.

والسلام

با احترام سرور از شیراز



با سلام خدمت جناب آقای شهبازی و اعضای محترم گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲

اژدهایی خرس را در می کشید

شیرمردی رفت و فریادش رسید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳

شیرمردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴

بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن طرف چون رحمتِ حق می دوند

دیگه خیلی خسته و ناامید شده بودم، پیش خداوند ناله و افغان کردم. گفتم خدایا هرچه فکر می کردم به من زندگی می دهد را طلب کردم و به من دادی، اما خوشی هایشان زودگذر و ناپایدار بود. اکنون دیگر نمی دانم چه چیزی مرا به شادی پایدار و لذت بردن از زندگی می رساند. تو که می دانی به من بگو و برسان برایم، دیگر خسته شدم می خواهم در آرامش و شادی و رضایت باشم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۰

خرس چون فریاد کرد از ازدها

شیرمردی کرد از چنگش رها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است

رحمتِ کُلی، قوی تر دایه‌ای است

همین زاری و افغان از ندانستن و طلب شادی پایدار، سرمایه‌ای گران‌بها بود که رحمت خداوند را برای من به ارمغان آورد و من به‌طور شگفت‌انگیزی در مسیر شیرمردانی از جمله جناب مولانا، جناب شهبازی و تمام دوستان گنج حضوری قرار داد تا شادی و آرامش پایداری را که طلب کرده بودم یافتم و هنوز هم در پی‌اش هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۰

خرس هم از ازدها چون وارheid

و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۱

چون سگِ اصحابِ کُهِفِ آن خرسِ زار

شد مُلازم در پیِ آن بُردبار



اوایل با کار روی خود و دریافت شادی بی سبب به عنوان تشویق خداوند فکر می کردم دیگه به حضور رسیده‌ام، اما غافل از این که با من ذهنی‌ام دوست شده بودم. ذهنم می گفت تو الان در آرامش و حضور هستی و باید با همه مخصوصاً کسانی که از شون کینه داری خوب و مهربان رفتار کنی و دیگر آن‌ها را نفرین نکنی. تو با بقیه که این چیزها رو نمیدونن فرق داری، کینه‌ها تو بریز دور و آشتی کن و مهربان باش، و من همین کارها را می کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۳

آن یکی بگذشت و، گفتش: حال چیست؟

ای برادر مر تو را این خرس کیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۴

قصه وا گفت و حدیث ازدها

گفت: بر خرسی منہ دل، ابلها

جناب شهبازی با ابیات زنده‌کننده مولانای جان مدام یادآوری می کردند که مبادا با من ذهنی بخواهید از شر من ذهنی رها شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۰

مهر ابله، مهر خرس آمد یقین

کین او مهرست و، مهر اوست کین



تا این که بعد از مدتی که فکر می کردم از کسانی که از آن ها کینه دارم و رنجش، دیگر افتاده اند و رنجشی نمانده. اما دیدم یکی یکی با چالش هایی که خداوند به وجود می آورد کینه ها می آیند بالا و دردها در من شروع می شد. به خودم گفتم من که همه کینه ها و رنجش هام انداخته بودم پس این ها چیه؟

از آن جایی که درد هشیارانه می کشیدم و دنبال شناسایی بودم، زندگی با کمک مولانای جان و آقای شهبازی این تمییز را به من داد که همه آن ها که فکر می کردم با حضور عمل می کنم، ذهنی بوده است. دوستی من با خرسم بوده. پس دوستی با خرس من ذهنی ام را تمام کردم و با شناسایی و درد هشیارانه مقدار زیادی از کینه ها و رنجش های گذشته را به لطف خدا انداختم. خدا را شکر که شناسایی کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

و این راه هیچ پایانی ندارد و تا آخرین لحظه مرگِ تن باید در این مسیر باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

آفرین ها بر تو بادا ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سرِ هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

ارادتمند شما

فهیمه از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com